

# قاب‌های خالی

فهیم عطار

انتشارات هیلا

تهران، ۱۳۹۸

«آقای مهران، نوبت شماست.»

دخترک موطلائی خودش را کشید کنار تا من وارد اتاق بشوم. اتاق نیمه‌تاریک بود با کاغذدیواری قرمز. بیرون باران تندی می‌بارید و قطره‌هایش پنجره‌های قدی اتاق را پولک‌پولک کرده بود. زنی سیاهپوش کنار پنجره ایستاده بود و خیابان خیس را تماشا می‌کرد. انگار تازه متوجه آمدنم شده باشد، سرش را برگرداند و از کنار پنجره کنار کشید و دستش را دراز کرد: «سلام. ترنج اربابی هستم. خوشوقتم از دیدارتون.»

انتظار نداشتم به این خوبی فارسی حرف بزنند. آمدنم به اصرار سیامک بود. گفته بود ترنج از دکترهای خوب سیاتل است، آدم باهوش و صبوری که فارسی هنوز یادش نرفته. سیامک گفته بود: «اربابی راست کار خودته شهاب. پونزده ساله که می‌شناسیمش. اون وقت‌ها که عزیزجون رفته بود تو لک، ترنج دوباره سرپاش کرد. بهترین روان‌شناس سیاتل، درس خونده استنفورد، می‌دونی که یعنی چی؟ الکی نیست. در ضمن مثل خودت یه نموره دیوونه‌ست. یه نوبت بگیر و برو پیشش، ببین چی می‌گه. خب؟»

ترنج دستش را به سمت مبل چرمی گوشه اتاق دراز کرد که یعنی بنشینم. خودش هم روی صندلی لهستانی روبرویم نشست. چهل ساله به نظر می‌آمد و زیبا. نیمی از چهره‌اش در تاریک‌روشنای اتاق محو بود و موهایش مثل حریر سیاه روی شانه‌اش ریخته بود، انگار یک شاهکار هنری را پوشانده باشند.

«سیامک یه چیزهایی ازت بهم گفته اما بهتره خودت برام حرف بزنی.»

سیامک چه گفته؟ لابد گفته که شهاب پنج سال است نخندیده، حتی گریه هم نکرده است. تیک عصبی گرفته و با هر تلنگری گوشه چشم چپش می‌پرد بالا. تلویزیونش را از طبقه نهم پرت کرده وسط خیابان تا اخبار را نشنود. تا نیمه شب توی ایوان آپارتمانش می‌نشیند روی صندلی و بعد هم به زور آرامبخش می‌خوابد. پنج سال است که ریش‌هایش را نتراشیده و شبیه رابینسون کروزوئه شده. هر چیزی هم امکان دارد ماشه خاطرات گذشته‌اش را بچکاند و مغزش را متلاشی کند.

هزار بار همه این‌ها را برای خودم هم تکرار کرده، همیشه هم بعدش سگرمه‌هایش را در هم کشیده و خیلی جدی گفته: «دنیا که تموم نشده، این تویی که داری تموم می‌شی. گند زدی به زندگیت، بسه دیگه.»

تمام آن حرف‌ها را برای ترنج بازگفتم ولی این بار به زبان خودم. تند و پشت سر هم انگار که دارم جلو معلم ریاضی، جدول ضرب را روخوانی می‌کنم. می‌خواستم زودتر از قرقره کردن گذشته‌ها خلاص شوم. وقتی ساکت شدم، چشم چپم داشت می‌پرید.

ترنج بلند شد و دوباره برگشت پای پنجره و شد همان پرهیب سیاه. روی دیوار روبرو، سینه دیوار، یک تابلوی نقاشی آویزان بود، شبیه نقاشی‌های رنه مگریت. مردی بود که به جای سرش، سیبی سبز کاشته

بودند. وسط یک بیابان برہوت با یک کت و شلوار سفید. نقاش دو تا سوراخ وسط سیب درآورده بود مثل چشم‌هایی کہ بہ من زل زدہ بودند. چقدر نقاشی کردن را دوست دارم. بہ پونہ ہم می‌گفتم کہ نقاشی برایم یک سر و گردن بالاتر از عکاسی است. نقاشی مرز ندارد و نقاش ہر طور کہ دوست دارد، دنیا را خلق می‌کند. اما عکاسی فقط ثبت واقعیت است. دنیا بہ عکاس دیکتہ می‌کند کہ چطور نگاہش کند. نقاش داستان می‌نویسد و عکاس تاریخ می‌نگارد.

پونہ می‌گفت: «این حرفت فقط بہ درد خواب می‌خورد و نہ واقعیت. ما داریم تو دنیای واقعی زندگی می‌کنیم، نہ تو رؤیا. این جا آسمون ہمیشہ آبیہ، شکوفہ‌های گیلاس صورتیہ و خون ہم قرمزہ.»

اما من ہیچ وقت واقعیت را دوست نداشتم. مثل رنہ مگریت کہ جای سر آن مرد یک سیب سبز کاشتہ بود. من دنیای مگریت را بیش‌تر می‌پسندم.

ترنج همان‌طور کہ از پشت پنجرہ بہ پایین نگاہ می‌کرد گفت: «از خودت بیش‌تر بگو.»

برایش گفتم کہ نامم شہاب است و ہفتہ پیش در خانہ سیامک وقتی خواستم شمع کیک تولد چہل سالگی ام را فوت کنم چشم چپم شروع کرد بہ پریدن و آرام ہم نشد. انگار با نخ پلکم را بالا و پایین می‌کشیدند. می‌خواستم نقاش شوم اما مهندس ساختمان شدم. حالا ہم ہر روز یک دست کت و شلوار تمیز می‌پوشم و کراواتم را سفت می‌بندم. سوار ماشینم می‌شوم و تمام راہ قہوہ می‌خورم تا پشت میز کارم چرت نزنم. دیگر بہ ہمہ چیز عادت کردہ ام. بہ سکون رسیدہ ام. بہ آرامشی کہ انتہای مشخصی ندارد. شاید سیامک معتقد باشد کہ این سکون یک باتلاق است. از ترس این کہ بیش‌تر فرو بروم، دیگر دست و پا نمی‌زنم. مانده ام تا